



FSC



PEFC

Paper from well managed
forests and controlled sources

کاغذ این کتاب از جنگل‌ها و منابع
کاملاً مدیریت شده تهیه شده است.

خاطرات محرمانه آدولف هیتلر

ای. جی. موگان

ترجمه فهمیه حصارکی

خاطرات محرمانه

آدولف هیتلر

داستانی بی همتا از زندگی خصوصی رهبر آلمان نازی

که برای نخستین بار بازگو می شود.



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

سرشناسه: موغان، ا. جی. / Mogan, A. G.
عنوان و نام پدیدآور: خاطرات محرمانه آدولف هیتلر/ ای. جی. موغان/ ترجمه فهیمه حصارکی
مشخصات نشر: تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه ۱۴۰۰
مشخصات ظاهری: ۶۵۶ ص
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۳-۷۷۳-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The secret journals of Adolf Hitler, 2017
موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱ م./ هیتلر، آدولف، ۱۹۴۵-۱۸۸۹ م. -- داستان
شناسه افزوده: حصارکی، فهیمه، ۱۳۵۴ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۴
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۰۷۵۸۱



■ خاطرات محرمانه آدولف هیتلر

ای. جی. موغان ترجمه فهیمه حصارکی
آماده‌سازی و تولید: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه
طراحی گرافیک: پرویز بیانی چاپ: دالاهو
نوبت و شمارگان: چاپ اول ۱۴۰۰ / ۱۱۰۰ نسخه

همه حقوق چاپ و نشر برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه محفوظ است.
هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به دریافت اجازه کتبی از ناشر است.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهدای ژاندارمری شرقی، پلاک ۷۴،

طبقه سوم، تلفن، ۶۶۴۷۷۴۰۵

www.parsehbook.com / info@parsehbook.com

@ketabeparseh

فروشگاه: تهران، خیابان ولیعصر، روبروی دوراهی یوسف‌آباد، پلاک ۱۹۴۱

تلفن: ۸۸۹۱۸۹۴



ای.جی. موگان همواره با عشقی سوزان، تاریخ و شخصیت‌های تاریخی را دوست داشته است. او در سراسر حرفه کاری خود با تحقیقات بسیار ریشه‌دار و عمیق، رمان‌های تکان‌دهنده‌ای می‌آفریند که به تحلیل آدم‌ها و سرشت درونی‌شان می‌پردازد و خواننده مشتاق با ولع آن‌ها را می‌بلعد.

خاطرات محرمانه آدولف هیتلر، به زبان انگلیسی در دو مجلد با عناوین تدهمین شاه (جلد ۱) و نبرد (جلد ۲) منتشر شده و کتابی که در دست دارید، ترجمه فارسی کامل هر دو جلد آن است.

از دیگر آثار او:

دختر پاریس: خاطرات ماری دوپلسی، مشهورترین روسپی دربار،
قاتل زنجیره‌ای: تعقیب و اعترافات بدنام‌ترین قاتل زنجیره‌ای
آلمان نازی (پائول اوگورزو)، تاریخ فکاهی: مجموعه‌ای مصور از
طعنه‌گویی و بذله‌گویی از گذشته، تاریخ تراژیک: مجموعه‌ای از
برخی رویدادهای فاجعه‌بار تاریخ بشر

تمامی شخصیت‌ها و رویدادها واقعی است، اما این کتاب محصول
تخیلات نویسنده است. لذا او در برابر هر گونه پاسخگویی به ادعاهای
مطرح شده از خود سلب مسئولیت می‌کند.

فهرست

جلد اول: تدهین شده

پیشگفتار	۱۳
آلوده	۲۱
آس و پاس	۳۱
دو گوی شیشه ای تا آزادی	۴۳
کمال گرایی پردرد و رنج	۵۷
بیماری روح	۶۹
ستاره درخشان	۸۹
هزار و یک شب در جهنم	۹۷
تخیل اش کم است	۱۰۹
در آن ساعت همه چیز شروع می شود	۱۲۱
زمین و آسمان خالی از سکنه	۱۳۳
ریشه های مسموم	۱۵۳
از دوزخ می شود روشنایی را دید	۱۶۷
برخاسته	۱۸۵
بدترین و بهترین خبر در سرزمین مقدس	۱۹۱
مسیر روشنایی از اشک ساخته می شود	۲۰۷

۲۳۱ ظهور طغیانگر
۲۴۷ نماینده خداوند!
۲۵۹ تزکیه و تولد
۲۷۷ شور و هیجان همیشه به درد نمی خورد
۲۹۹ بر پهنۀ آسمان‌ها نوشته اند

جلد دوم: نبرد

۳۲۹ ارواح گذشتگان
۳۴۱ پرتگاه هم به شما چشم می دوزد
۳۶۱ تالار آینه زاینده دیکتاتورها
۳۸۱ ایام جوانی لذت بخش
۴۰۵ ستاره موفقیت
۴۱۷ گرگ سان
۴۳۳ امید واهی
۴۴۹ تنبیه درد ندارد
۴۷۱ فرشته مرگ
۴۹۱ فرشته‌ای به کوه من نازل می شود
۵۰۹ رعب آورترین احساس
۵۱۹ استبداد شیرین جوانی
۵۲۹ مثل پدر مثل پسر
۵۳۵ فرشته هبوط کرده
۵۴۹ مجازات مرگ برای کسانی که متولد نمی شوند
۵۶۹ کاراکترهای فیلم وسترن
۵۷۵ فقط ایمان یک حکومت را به وجود می آورد
۵۸۹ ایزدبانو پرده‌ها را کنار می کشد
۶۰۹ یکی طلوع می کند، یکی افول
۶۲۳ سال تصمیم گیری‌ها
۶۴۱ زنان در زندگی هیتلر
۶۵۱ کتابنامه

جلد اول تدھین شدہ

اگر می خواھی چون خورشید بدرخشی نخست باید چون
خورشید بسوزی.

آدولف ہیتلر

پیشگفتار

نیمه شب ۸ - ۹ نوامبر ۱۹۳۹

پیام تله‌تایپی^۱ را که در دست‌انام دارم دوباره می‌خوانم. از نیم‌ساعت پیش که از واگن کنفرانس آن را برداشتم دهمین بار است که می‌خوانمش. حرکت و تکان‌های قطار بر روی ریل‌هایی که سمت برلین می‌رود، نه لرزش دست‌انام را توجیه می‌کند، نه تأثیر پیام گوبلز^۲ را کاهش می‌دهد.

در سالن آبجوی برگریوگ^۳ بمب‌گذاری شد.
سیزده دقیقه بعد از عزیمت شما.
دیوارهای بیرونی و سقف فرو ریخت.

-
۱. تله‌تایپ یا تله‌پرینتر، ماشین تحریر الکترومکانیکی است که می‌تواند به‌صورت نظیر به نظیر یا یک به چند پیام‌ها را از محل ارتباطات مختلف دریافت و ارسال کند. (ویکی‌پدیا)
 ۲. Joseph Goebbles، سیاستمدار ناسیونال سوسیالیست آلمانی که از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ وزیر رایش برای تبلیغات و روشنگری مردم بود. او از نزدیک‌ترین دوستان و همکاران آدولف هیتلر بود و شهرت او تا حد زیادی ناشی از خطابه‌های پرشور و تبحرش در سخنوری بود. - م.

هفت نفر کشته شدند. تعدادی زیاد زخمی.
بسیار خوشحالم که شما زنده اید.

گوبلز

امشب، چند ساعت پیش در مونیخ، توی سالنی که قرار بود به مناسبت سالگرد کودتای نوامبر سخنرانی کنم، هیچ رد و نشانی از ترور دیده نمی‌شد. مأموران اس‌اس تمام گوشه‌کنارهای سالن را واری و تمام مهمان‌ها را تفتیش کرده بودند. مظنونین را بیرون انداخته بودند.

جنگ قریب‌الوقوع با فرانسه ایجاب می‌کرد امشب به برلین بازگردم، اما مه غلیظ خلبانم را مجبور کرد از پرواز منصرف شود. تنها انتخابی که داشتم این بود که با قطار خصوصی برگردم. پس باید یک ساعت زودتر محل را ترک می‌کردم، بالا‌اجبار سخنرانی‌ام را کوتاه و به‌جای دو ساعت فقط یک ساعت صحبت کردم. اما، حین سخنرانی غریب‌ترین احساس را داشتم، احساسی که وادارم کرد هر چه زودتر سالن را ترک کنم. ندایی درونی مدام فریاد می‌زد: «برو بیرون! برو بیرون!» اگر برای این تغییرات ظاهراً سودمند، و اصرار شدید تحمیل‌کننده نبود، جسمم اکنون زیر کوهی از آوار خفته بود. بار دیگر، مرگ را مغلوب کرده‌ام. آن هم فقط به‌خاطر سیزده دقیقه.

پس از آنکه در نورنبرگ از قطار پیاده می‌شوم، به راننده‌ام دستور می‌دهم با سرعت به هتل دویچه هوف^۱ برود. به آنجا که می‌رسم، از مالکش که دوستی مهربان و طرفدار نازی‌هاست می‌خواهم به خانه قهوه‌ای^۲ در مونیخ تلفن کند.

«گوبلز!»

1. Dutche Hof

۲. Brown House، براون هاوس یا خانه قهوه‌ای، عمارتی واقع در مونیخ که در سال ۱۹۳۰ برای حزب نازی خریداری و سپس مقر حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان شده بود. تفتیش و بازجویی مظنونین در این ساختمان صورت می‌گرفت. دلیل این نامگذاری رنگ قهوه‌ای نخستین یونیفرم حزب نازی بوده. بخش اعظمی از این ساختمان توسط متفقین در جریان حملات هوایی جنگ جهانی دوم، ویران شد. - م.

«پیشوا! شما سلامتید؟» از لرزش صدایش معلوم است ترسیده.

«تعریف کن بینم!»

«گمان می‌کنیم گرفتیمش! پست فطرت لعنتی در جنگ ماست!»

«بمب‌گذار یک نفر است؟ کمونیست است؟»

«بله، بله.»

«یهودی است؟»

مکث می‌کند. «نه پیشوا، آلمانی است. گئورگ السر^۲.»

چندین بار مورد سوء قصد قرار گرفته‌ام بیش از نیمی از آن‌ها کار همین آلمانی‌ها بوده. و گرچه برای این کار از آن‌ها متنفرم، باز هم وقتی می‌بینم بسیاری از آن‌ها علیه من، و در نتیجه علیه نیاکانشان هستند قلبم به درد می‌آید. مخالف احیای نژاد خودشان هستند. واقعاً لیاقت تبار آریایی را ندارند!

«امشب ساعت ۸:۴۵ دقیقه او را گرفتیم، داشت فرار می‌کرد به سوئیس. ۸:۴۵ دقیقه!

درست سی و پنج دقیقه قبل از آنکه بمب منفجر شود! باورتان می‌شود؟»

«کاملاً مطمئنید کار او بوده؟ برای چه لب مرز گرفتندش؟ چه چیزی او را به بمب‌گذاری

ربط می‌دهد؟ اس‌آی‌اس بریتانیا^۳ و آن اتو اشتراسر^۴ لعنتی، به نظر من این احتمال بیشتر

است!»

«مأموران مرزبانی گزارش دادند او چند سیم‌چین و یادداشت، طرح‌هایی از ابزارآلات

انفجاری، چند سوزن آتش و یک کارت‌پستال خالی رنگی از بخش داخلی برگ‌بروگ

همراهش بوده. بعد از اعلام بمب‌گذاری، مأموران زنگ زدند گفتند مظنون را گرفته‌اند.

تقریباً مطمئنیم کار خود اوست.»

«نمی‌دانم. باید اعتراف کند - هرچه زودتر. می‌خواهم هیملر^۵ و نبه^۶ این کار برعهده

۱. Mein Fuhrer، لقبی که آلمانی‌ها به هیتلر داده بودند. - م.

2. Georg Elser

۳. SIS، سرویس اطلاعات مخفی بریتانیا. - م. ۴. Otto Strasser، خبرنگار آلمانی. - م.

۵. Heinrich Himmler، هاینریش هیملر، فرمانده اس‌اس و یکی از بانفوذترین افراد آلمان نازی. - م.

۶. Arthur Nebe، آرتور نبه، ژنرال آلمانی و رئیس پلیس جنایی رایش سوم. - م.

بگیرند، با شکنجه، هینوتیزم، پروتین و هر چه که بشود! بهترین دکترهای گشتاپو^۱ را احضار کنید!»

«بله، پیشوا.»

«بعد آن رذل پست فطرت را بفرستید به داخائو^۲! با آهی عرق پیشانی ام را می‌زدایم.

«اطاعت.»

«بسیار خب. الان باید برگردم قطار. به محض آنکه برسیم برلین بهت زنگ می‌زنم.»

«پیشوا؟»

«بله؟»

«خدا را شکر می‌کنم شما زنده و سلامتید.» به نظر می‌آید صدایش عوض شده و می‌دانم سعی می‌کند جلوی گریه‌اش را بگیرد. بغض راه گلوی مرا هم می‌بندد، با صدایی بلند می‌خندم تا جلوی سیل اشک‌هایم را بگیرم.

«خب، گوبلز، بخت و اقبال باید با آدم یار باشد دیگر.»

«اما شما که به بخت و اقبال اعتقاد نداشتید.»

درنگ می‌کنم. خیلی خوب مرا می‌شناسد. معلوم است به بخت و اقبال اعتقاد ندارم. ایمانم به آن با مرگ مادرم مرد، سه دهه و اندی پیش.

«حق با توست، گوبلز. زودتر بیرون آمدنم از برگروگ ثابت می‌کند خداوند می‌خواهد به هدفم برسیم. الان دیگر کاملاً خیالم آسوده است.»

هفت‌ونیم صبح، به دفتر صدارت عظمای رایش^۳ در برلین می‌رسم. ژنرال‌های جنگ در سالن انتظار منتظر رسیدنم هستند. می‌خواهند در مورد آخرین جزئیات حمله به فرانسه گفتگو کنند. هنوز دو ماه از جنگ نگذشته که لهستان اشغال شده است. باید هرچه زودتر از این موقعیت نهایت بهره را ببریم، اما غبار غلیظی تمام کشور را پوشانده و ما مجبور

۱. Gestapo، پلیس مخفی آلمان نازی.

۲. Dachau، یکی از اردوگاه‌های کار اجباری آلمان نازی. - م.

۳. Chancellery، نام سنتی دفتر صدراعظم آلمان در دوره رایش آلمان از ۱۸۷۱ تا ۱۹۴۵. امروزه معمولاً

به دفتر صدر اعظم آلمان، صدارت عظمای آلمان یا دفتر صدر اعظم فدرال گفته می‌شود. - م.

می‌شویم روز حملهٔ بزرگ^۱ را تا تاریخ مناسب‌تری به تعویق بیندازیم. پس از گفتگویمان، ژنرال‌ها می‌روند و در صدارت عظاما تنها می‌شوم. از این فرصت تنهایی بهره می‌برم تا تجدید قوا کنم، با پیکری خسته کشان‌کشان به آپارتمان پیشوا که در طبقهٔ بالاست می‌روم و خودم را روی تخت می‌اندازم. بیش از دو روز است که چشم بر هم نگذاشته‌ام. طاق باز می‌خوابم، دستانم را سمت سقف می‌برم و واریسی‌شان می‌کنم. بالاخره از لرزش افتاده‌اند.

اما در مورد شرایط روحی‌ام نمی‌توانم این را بگویم. دست‌هایم را که روی تخت می‌اندازم، فکرم به لحظات جانفرسای پس از سوءقصدها می‌رود، مرگ را با تمام وجود احساس می‌کنم، چیزی نمانده بود با آن مصافحه کنم، ولی یک چیز در خاطرمان مانده است. بدون استثنا، هر بار که مرگ را دور و برم احساس می‌کنم، یاد او می‌افتم. یاد مادرم. و گرچه برای این ضعف خودم را نکوهش می‌کنم، تمام وجودم برای این فرصت، که حتی شده در خیالم، دوباره با او باشم، پر از شور و شغف می‌شود.

فکر کردن به مادر، آن‌هم زمانی با شرایط وحشتناکی مواجه می‌شوم، ضعف است، وضعی ناپسند. وضعی که فقط برای کودکان قابل توجه است. این واکنش برای مردها شرم‌آور است، لکهٔ ننگی است بر مردانگی‌شان. یک‌بار این ضعف مگورا با دوستی صمیمی که مدت‌ها پیش ما را ترک کرد تا در باغ‌های کوه المپ^۲ قدم بزند در میان گذاشتم. کمتر از یکسال بود همدیگر را می‌شناختیم، اما اعتقادات مشابه و اهداف مشترکمان به سرعت رابطه‌ای بسیار صمیمی میانمان ایجاد کرد. به او گفتم ای کاش چنین وقت‌هایی به مادرم فکر نمی‌کردم و اینکه فکر کردن به او باعث می‌شود برای این ضعف از خودم متنفر باشم. اما پاسخ‌اش غافلگیرم کرد.

«خب، آدولف، اینکه ضعف نیست... ترس است. چرا اگر به مادرت فکر کنی ضعیف

۱. X-Day، روز حملهٔ بزرگ در جنگ جهانی دوم. بزرگ‌ترین عملیات آبی - خاکی تاریخ. - م.

۲. Mount of Olympus، المپوس، بلندترین کوه یونان. المپ اقامتگاه رئیس خدایان یونانی زئوس بود. همچنین بهترین خدایان یونان معابد و کاخ‌هایی در قلهٔ آن داشتند. در آنجا بود که خدایان گرد هم می‌آمدند تا شراب لذیذ ایزدان یونان، نکتار و خوراکشان یعنی آمبروزیا را بخورند که به آنان زندگی جاودانه می‌داد، منظور از این جمله مردن است. - م.

هستی؟ ضعیف نیستی، هر وقت می ترسی به او فکر می کنی. ترس ات باعث می شود فکر کنی ضعیف است. ولی دوست عزیز، در حقیقت ترسیدن ضعیف است.»
گفتم چه حرف حکیمانه‌ای - خب، هر چه باشد او شاعر بود - اما حرفش ابداً حالم را بهتر نکرد.

«پس، دوست عزیز فقط باید یک کار کنی. بنویس اش. قلم و کاغذ بردار و تمامش را بریز روی آن. مثل خوردن مُسهل است. دل و روده‌ی آدم را پاک می کند.» یادم می آید که با این حرفش کلی از ته دل خندیدم.

ادامه داد: «نوشتن کمکت می کند گذشته‌ها را زنده کنی. پس می توانی لحظات خوش را بگیری و با لحظات بدش بجنگی. انگار فرصتی دوباره بهت داده شده باشد!»
هیچ وقت نصیحت اش را جدی نگرفتم. تا به الان، با این همه سوءقصد که مثل قارچ پس از باران از دل زمین بیرون می زند. تا به الان، که آن ترس لعنتی کمین کرده و آماده است مرا بدرد.

اما من از نوشتن متنفرم. همیشه متنفر بوده‌ام. نبرد من^۱ را هم من ننوشتم، به کسی دیکته اش کردم. در صحبت کردن استعداد دارم نه نوشتن. اضطرابی که حین گفتن مکثات فکری و قلبی احساس می کنم، نمی گذارد یکجا بند شوم. باید طول و عرض اتاق را تقریباً به دو گز کنم. دست و قلم به گرد رگبار سخنانم نمی رسد. ولی خب، اکنون هم نمی خواهم خوانندگانم را تحت تأثیر قرار بدهیم یا اتوبیوگرافی سیاسی دیگری بنویسم. پس به نصیحت دوستم عمل می کنم - بهش چه می گفت: مُسهل؟ بله. نوشتن ممکن است مسهل باشد. البته امیدوارم.

۱. *Mein Kampf*، کتابی که آدولف هیتلر نوشت و بیانگر اندیشه‌های سیاسی اوست. هیتلر در سال ۱۹۲۴ هنگامی که در قلعه لندریبرگ زندانی بود بخش اول کتاب را با دیکته کردن جملات به منشی خود رودلف هس خلق کرد. بخش دوم، پایان همان سال پس از آزادی زود هنگام او از زندان نوشته شد. پس از به قدرت رسیدن حزب ناسیونال سوسیالیسم در آلمان و تشکیل «رایش سوم» این متن به کتاب مقدس حکومت نازی تبدیل شد و حزب در هر فرصتی، از جمله در مراسم ازدواج و اخذ مدرک دیپلم، آن را در میان مردم پخش می کرد و پیر و جوان را به خواندن آن فرا می خواند. در سال ۱۹۴۳، بیش از ۱۰ میلیون نسخه از این کتاب در آلمان پخش شد. - م.

بنا دارم تمام آن شکنندگی‌ها، ترس‌ها و ضعف‌ها را در جان قلم و کاغذ بریزم. شاید با نوشتن وجودم را ترک کند، بیرون رود و دیگر مزاحمم نشود. شاید وقتی افکارم را بر تن کاغذ بریزم، بتوانم احساساتم را ببینم. و بعد کاغذها را پاره کنم و به آتش بزرگ حریص‌تری بیندازم. گرچه، زود می‌بینم این ترس همسن خودم است و از همان نخستین باری که آگاهانه به تفکر پرداختم یار غارم بوده است. پس، یعنی باید از آن زمان شروع کنم؟ یعنی می‌توانم همه چیز را به خاطر بیاورم؟

خب، ناگهان این فکر به ذهنم می‌رسد: اگر از او بنویسم، می‌توانم همیشه با او باشم. گویی فرصتی دوباره بهم داده شده باشد!

شاید... شاید... شاید...

آه، اکارت^۱، عزیزترینم، ای کاش هنوز زنده بودی... ای کاش فقط اینجا بودی و می‌دیدم من چه آدمی شده‌ام. اما، اکارت دیگر زنده نیست، و هیچ‌کس دیگری هم نیست، هیچ انسان زنده‌ای نیست تا پیش او زبان به اعتراف بگشایم و ترس‌هایم را بگویم. ولی ای کاش کسی می‌دانست! چقدر دلم می‌خواهد موجودی بی‌زبان و خاموش خلق شود فقط حرف‌هایم را بشنود، و بعد با حرف‌هایم برود و معدوم شود. اما چنین مخلوقی وجود ندارد، و باید چون همیشه سنگ صبور خودم باشم. باید تنهایی، پشت میز تحریرم بروم و با ترسم روبرو شوم. تنهایی، من و افکارم. یعنی جور دیگری نمی‌شد؟ شاید می‌شد، قبلاً، مدت‌ها پیش، وقتی او [مادرم] زنده بود.

تصویر پدرم، از گور سیاه و کرم‌زده‌اش، ناگهان ستم می‌آید، موهای مادر را می‌گیرد و توی صورتش تف می‌اندازد. مثل برق گرفته‌ها کل پیکرم به لرزه می‌افتد و لرزش دستانم دوباره شروع می‌شود. می‌دانم دیگر بازگشتی در کار نیست و من آن آدم سابق نمی‌شوم. همان‌طور که با دستان لرزان از روی تخت بلند می‌شوم و سمت میز تحریر می‌روم، قطرات عرق از تمام منافذم بیرون می‌زند. خاطره گریه‌های مادر به ذهنم هجوم می‌آورد،

۱. دیتریش اکارت، روزنامه‌نگار، نمایشنامه‌نویس، شاعر و سیاستمدار آلمانی بود. او یکی از اعضای اولیه و کلیدی حزب نازی آلمان بود که بر آدولف هیتلر نفوذ داشت. دیتریش در نوامبر ۱۹۲۳ در کودتای مونیخ شرکت داشت. - م.

۲۰ ■ خاطرات محرمانه آدولف هیتلر

و من از طریق چشمانم رهایشان می‌کنم. تماشا می‌کنم که قطره قطره روی کاغذ می‌چکند، همه جایش را خیس می‌کنند، چروکش می‌کنند، لکش می‌کنند. سرانجام، با نفسی که گویی آخرین نفس است، دستم را سمت قلم می‌برم.

۱ آلوده

پاساوا^۱، باواریا^۲ی سفلی، ژانویه ۱۸۹۴

دارم خفه می‌شوم. آب یخ به دهانم هجوم می‌آورد، دماغم را پر و گوش‌هایم را کیپ می‌کند. با مشت به لایه نازک یخ سطح رود که تویش افتاده‌ام می‌کوبم و آب همان‌طور به درون لباس‌های ضخیم‌ام نفوذ می‌کند، پایینم می‌کشد. سطح زیر یخ سر انگشتانم را جر می‌دهد، نرمه گوشت خون‌آلودی ایجاد می‌کند، شبیه خرگوش‌هایی که پدر زنده‌زنده خزشان را می‌کند.

همان‌طور که با تمام قدرت دست‌وپا می‌زنم، آب خیلی سرد بدنم را می‌گزد. دهانم، برای جستن هوا باز می‌شود، حریصانه نفس می‌کشم، اما آب بیشتر وارد دهانم می‌شود. جسم کودکانه‌ام تحمل این درد را ندارد. وحشت جای امید را می‌گیرد. برای آخرین بار محکم دست‌وپا می‌زنم تا به سطح آب برسم، اما فقط باعث می‌شود آب بیشتری را که با استفراغم مخلوط شده بلعم. هوای ریه‌هایم تمام می‌شود. لب‌هایم را تا می‌توانم محکم به هم می‌فشارم، اما غریزه طبیعی زنده ماندن، دهانم را دوباره باز می‌کند تا دیوانه‌وار به دنبال هوا بگردم. باز هم مایع سرد وارد ریه‌هایم می‌شود و نبردم با رود گرسنه پایان می‌یابد.

1. Passau

2. Bavaria

میلیون‌ها فکر چون برق و باد از ذهنم می‌گذرد. بعضی می‌گویند نمی‌شود به این جوانی بمیرم، بعضی ترغیبم می‌کنند بجنگم و زنده بمانم و بعضی می‌گویند دیگر تمامش کنم. بعد خاطراتی ساده به سراغم می‌آید، گلزارهای اطراف خانه‌مان؛ پنجره کوچکی که از میانش زل زده بودم به دعوی پدر و مادر؛ مادر مرا توی تخت می‌گذارد عبارات عاشقانه‌ای در گوشم زمزمه می‌کند. تصویرش درد سینه‌ام را تسکین می‌دهد و حس خوشایند خواب را به پیکرم می‌تراود. چشمانم را بر هم می‌گذارم و تسلیم می‌شوم. انگار یک عمر می‌گذرد، که هم طولانی است و هم خوشایند، هم از آن آگاهم و هم در آن معلق، گرچه، نمی‌دانم هنوز توی آب هستم یا نه. می‌توانم یک آن همه‌جا را ببینم، همه‌جا را. ذهنم هر جا می‌رود پیکرم هم همراهش می‌رود. آرامش عمیقی وجودم را پر می‌کند و به یمنش، صدای موسیقی را می‌شنوم؛ موسیقی‌ای که هرگز قبلاً نشنیده‌ام، ولی تقریباً می‌دانم بخشی از وجود من است، امتدادی از من، هسته‌ای متشکل از میلیون‌ها گوهر ریز الوان بسیار زیبا که بی‌وقفه در ارتعاش‌اند و نوای خوش حاصل این ارتعاش است. صدای ناگهانی و کرکننده ترومپت تمام نت‌های دیگر را کنار می‌زند. کلماتی را که به جای شنیدن، احساس‌شان می‌کنم، می‌سرایند: الان وقتش نیست. برگرد و سرنوشت بزرگت را رقم بزن. دستم را دراز می‌کنم و رد گوهرهای کوچک را با انگشتانم می‌گیرم، شادی عمیقی سراپای پیکرم را در برمی‌گیرد. اگر می‌شد گریه می‌کردم، اما اینجا گویی اشکی وجود ندارد.

یک تکان شدید دنیای جادویی را در لفافی سیاه فرو می‌برد و نیروی نامرئی و عظیمی مرا به عقب می‌مکد. درد گزنده‌ای سینه و باقی پیکر بی‌رقم را سوراخ می‌کند. سردم می‌شود، آن قدر سرد که گویی هزاران قندیل بی‌رحمانه پیکرم را بیشتر می‌زند. چیزی محکم شکمم را فشار می‌دهد، آب از دهانم فواره می‌زند. به سختی چشمانم را نیمه‌باز می‌کنم، یک نظر یوهان^۱ را می‌بینم، همبازی‌ام، که روی زانوهایش نشسته، بلند می‌شود و مرا به جای امنی می‌کشانند.

چراغ روغنی روشن، روی تختۀ بالایی سرم قرار دارد. شعله لوزان تویش را تماشا می‌کنم

که دود می‌زند و دیوار سفید پشت‌اش را سیاه می‌کند. سرم را برمی‌گردانم تا نگاهی به اتاق بیندازم، ولی گردنم به شدت تیر می‌کشد. سعی می‌کنم یکی‌یکی اعضای بدنم را تکان دهم ولی باز هم دردم می‌آید. فقط درد است... درد... درد.

با چند لحظه نفس عمیق، دردم فرو می‌نشیند و با زحمت پتوی رویم را کنار می‌زنم. پایین را که نگاه می‌کنم بدنم را نمی‌شناسم. پر از بریدگی و کبودی است. پماد مسکن روی‌اش رویش مالیده‌اند.

مادر از آستانه در اتاقم فریاد می‌زند: «آدولف، عزیزم!» دو دستی دهانش را می‌گیرد و می‌دود پیشم. «بیدار شدی!» سیل اشک از دیدگانش جاری می‌شود. «فکر می‌کردم از دست دادمت! اگر یوهان نبود...» مکث می‌کند، تصور ناگواری که امکان وقوع داشت به وحشت می‌اندازدش.

چشم‌هایم پر از اشک می‌شود، اشک خوشحالی. چقدر عالی که دوباره او را می‌بینم. «مادر...»

لب دامنش را می‌گیرد، اشک‌هایش را می‌زداید. «هیچی نگو، آدولف. چهار روز توی کما بودی. به درگاه خدا التماس کردم، التماس کردم، التماس کردم به من برت گرداند.» دوباره اشک در چشمانش حلقه می‌زند، می‌درخشد و من خورشید تابان بهاری را می‌بینم. می‌بینم دارم با چشمانی تازه او را می‌نگرم، گویی اولین بار است که می‌بینمش. دلم می‌خواهد همین حالا همه چیز را ضبط کنم. می‌خواهم تمام حالات و حرکاتش را به حافظه‌ام بسپارم، نکند خدا بخواهد دوباره مرا از او بگیرد.

قدش متوسط است، لاغر با زیبایی بسیار خارق‌العاده. بیشتر وقت‌ها، موهای بلند بلوطی رنگش را از پشت سرش می‌بندد، اما برای غسل شبانه که باز می‌کند گیسوان پر پشت و تابدارش تا کمر می‌ریزد. در آن لحظات نادری که اتفاقی عکس‌اش را در آینه می‌بینم، مات و مبهوت می‌شوم، می‌بینم غرق در فکر، موهای پر پشت پله‌پله‌ای‌اش را شانه می‌زند. پوست نرم صورتی، چشمان نافذ آبی و نگاه اسرارآمیز و جذاب، بس تماشایی‌اش کرده است. بارها با خودم گفته‌ام چقدر خوشبختم که آن چشمان اسرارآمیز روحانی و آن نگاه افسون‌کننده و نافذ را به ارث برده‌ام.

سعی می‌کنم دوباره صحبت کنم، برایش بگویم چه دیدم، چقدر به فکرش بودم و

خودم را در آغوش اش احساس کردم، که مرا به آن دنیای اسرارآمیز گوهر و موسیقی برد. تا تقلايم را می‌بیند دستش را آرام روی دهانم می‌گذارد تا جلویم را بگیرد. مرا یاد گذشته می‌اندازد - و ناگهان - یادم می‌آید...

چهارشنبه بود. من و خواهر و برادرم، آلویس^۱ و آنگلا^۲، توی حیاط جلویی خانه‌مان بازی می‌کنیم. صاحبخانه، پدر یوهان است، همان پسری که نجاتم داد. ما سه نفر و پدر و مادرمان توی اتاق‌های تاریک زیرزمین، تنگ هم زندگی می‌کنیم. با زندگی در این دخمهٔ پرجمعیت، خدا را شکر می‌کنم حیاط بزرگ جلویی را داریم که زمین بازی ما بچه‌هاست. آلویس و آنگلا برادر خواهرهای ناتنی‌ام از زن قبلی پدرم هستند. او پیش از آنکه مادرم را بگیرد دوبار ازدواج کرده بود. ظاهراً ککش نگزیده بود که مادرم بیست سال کوچک‌تر و در واقع برادرزادهٔ ناتنی اش است.

کمرمان شکست تا آدم‌برفی درست کردیم. من به هر جان‌کنندی است خودم تهایی گلوله‌برفی قد کدوتبل درست می‌کنم. بعد با کمک برادرم، دور حیاط قِلش می‌دهیم، با دست و بعد با پا هلش می‌دهیم. اما هر چه بزرگ‌تر می‌شود سخت‌تر می‌چرخد. در این تلاش و تکاپو، خواهرم فقط می‌ایستد تماشاچیمان می‌کند، هرهر می‌خندد و کارمان را مسخره می‌کند. دیوانه‌ام می‌کند. اگر برای عواقبش نبود، می‌زدم آن صورت خندان خنگش را درب و داغان می‌کردم، اما او یک سر و گردن از من بلندتر است و کلاً کله‌خراب. خشمم را فرو می‌برم و به هل دادن گلوله‌برف ادامه می‌دهم، تا اینکه که دیگر از جایش جم نمی‌خورد. بعد گلوله‌برف‌های کوچک‌تری درست می‌کنیم و روی گلولهٔ بزرگ‌تر می‌گذاریم. عاقبت شاهکار بچگانه‌مان شکل آدم برفی می‌گیرد و من شال گردن بافتنی‌ام را دور گردن بخی اش می‌اندازم. هنوز چشم و دماغ و دکمه و جارو ندارد، می‌روم زیرزمین ببینم چیزی گیرم می‌آید تا ریزه‌کاری‌هایش را تکمیل کنم.

وقتی به پنجرهٔ کوچک اتاقمان که همسطح کف حیاط است نزدیک می‌شوم، داد و هوار، درجا می‌خکوبم می‌کند. باز هم پدر و مادرم دعوا می‌کنند، اتفاقی که یکهو، هر دو سه روز یک‌بار می‌افتد. میل سوزان استراق‌سمع که هرگز قبلاً تجربه نکردم به جانم

می‌افتد، زانو می‌زنم یخ گوشه پنجره را با دستکش ام پاک می‌کنم. مادر را می‌بینم لب تخت نشسته، سرش را مطیعانه فرو انداخته، شکم برآمده باردارش را برای محافظت با دست گرفته. سر برمی‌دارد پدر را نگاه می‌کند، و من ترس را از چشمانش می‌خوانم.

«زن ابله! چطور جرئت می‌کنی روی حرف من حرف بزنی؟» از داد و نهيب پدر موبه تنم سیخ می‌شود. «دفعه پیش را یادت رفته که خريت کردی و نگذاشتی، چه بلایی سرت آوردم! عقلت را از دست داده‌ای؟» بعد موهای مادر را به چنگ می‌گیرد و دور مچش می‌پیچد و می‌پیچد تا به پوست سرش می‌رسد.

«عمو! نمی‌گذارم آلويس را بفروستی يتيمخانه! خواهش می‌کنم!» مادر التماس می‌کند، صدای سوزناکش گريه‌ام را در می‌آورد. «خداوند قهرش می‌آید! تقاصش را پس می‌دهيم. مجازاتمان می‌کند. مگر تا به حال کم کرده؟»

«ساکت شو! تو و آن خدایت حالم را به هم می‌زنید! همه‌تان حالم را به هم می‌زنید!»
«تو واقعاً ازش متنفری! پدرش ازش متنفر است! اما هر چه باشد او...»

پدر با دست‌های بزرگ پينه‌بسته‌اش می‌کوبد توی صورت مادر و زمین می‌اندازدش. دهانم از تعجب باز مانده، ناباورانه تماشا می‌کنم. قلبم چنان می‌زند می‌ترسم پدر صدایش را بشنود. از جلوی پنجره عقب می‌روم، ولی باز هم می‌توانم اتفاقی را که می‌افتد ببینم. مادر با شهامت ادامه می‌دهد: «دلش برای خانه تنگ می‌شود! کتکش می‌زند!» می‌بینم خون از لب پاره‌اش جاریست.

«خلاق هر چه لایق! آن پسرک نحس کله‌خر باید درس زندگی را یاد بگیرد! آن هم درسی سخت، عین من که بهم یاد دادند!»

«عمو...»

«زن ابله، با خودت چه فکری می‌کنی؟ فکر می‌کنی همه مثل تو توی بغل مادری مهربان بزرگ شدند؟»

«مگر کتک زدن‌هايت، تحقير کردن‌هايت، سختگیری‌هايت برایش درس زندگی نیست!» بعد از این سرزنش و اتهام همه‌جا در سکوت فرو می‌رود.

قلبم می‌ایستد. پدر را نگاه می‌کنم، مشت‌هایش را می‌فشارد، و بعد منفجر می‌شود با

مشت و سیلی به جان بدن ضعیف، آسیب‌پذیر و باردار مادر می‌افتد. بعد انگار این تنبیه کافی نیست شروع به لگد زدن به دست‌ها، کمر و شکم‌اش می‌کند.

«شکم نه عمو! خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم! بچه‌ام نه! خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم!»

دلم می‌خواهد جیغ بزدم، فحش بدهم، پنجره را با خشمی مثل خشم خود پدر خرد و خمیر کنم، اما نمی‌توانم. نمی‌دانم برای چه پاهایم در زمین خشک شده، انگار نیرویی عظیم و نامرئی فلجم کرده. دستانم را چنان می‌چلانم که انگشتان سردم کبود می‌شود. تلاش می‌کنم زردآبی را که تا گلویم بالا آمده فرو ببرم. عاقبت، گویی خستگی قربانی خودش را می‌گیرد و می‌بینم پدر یکهو بازوهای مادر را می‌گیرد و بدن کتک خورده‌اش را این طرف و آن طرف می‌کشانند.

او را می‌کشد جلو، با خشم می‌گوید: «می‌رود، باشد؛ ما حرف هم را می‌فهمیم، نه؟»
مادرم را می‌شناسم. می‌دانم که الان دلش نرم شده. بی‌شک، متانت، آرامش، حتی ترس‌اش، و ادارش کرده تسلیم خواسته غیرقابل انعطاف او شود. چشمانم را می‌بندم و
برایش دعا می‌کنم.

«نه نمی‌فهمیم.»

شکمم دیگری جوشان می‌شود. دیگر کار تمام است. حتی خدا هم نمی‌تواند او را از خشم پدر برهاند. چون مجسمه‌ای سنگی اتفاق بعدی را تماشا می‌کنم. اتفاق دردناکی که به آرامی می‌افتد، مثل کابوسی است که دست و پا می‌زنم از آن بگریزم، اما نمی‌توانم. موی مادر را می‌گیرد و بلندش می‌کند، محکم شانه‌هایش را می‌چسبد، برش می‌گرداند تا پشت‌اش به او باشد. بعد با خشم می‌زند پس سرش، و ادارش می‌کند خم شود. با خودم می‌گویم باید همان‌طور که ما را برای نافرمانی تنبیه می‌کند تنبیه‌اش کند. دستور می‌دهد خم شویم، بعد با شلاق می‌افتد به جانمان، آن قدر می‌زند که عاقبت از فرط درد کوتاه می‌آیم. هنوز موهایش را گرفته. فک‌های فشرده مادر را می‌بینم، کبودی‌هایی که الان رنگ گونه‌های کثیف از اشک‌اش را عوض کرده. پدر همان‌طور که او را می‌زند صورتش از نفرت و تحقیر کج و کوله می‌شود.

صورت‌م آتش می‌گیرد، اشک‌های تلخی بر گونه‌هایم جاری می‌شود و صورت‌م را می‌شوید.

دقیقاً نمی دانم چه اتفاقی دارد می افتد، فقط می دانم مادر را بدجور اذیت می کند. این صحنه زشت، مات و مبہوتم می کند اما با ذره ذره وجودم می دانم که به شدت خطا و گناه آلود است. احساس می کنم آلوده شده ام. از نظر اخلاقی، روحی، جسمی. آلوده شده ام. حالت تهوع بہم دست می دهد، بعد مایع زردی مثل گدازه آتشفشان از دهانم بیرون می ریزد، لباس هایم، پنجره کوچک و برف سفید اطرافم را کثیف می کند. چند بار عق می زنم و تف می کنم. بعد عاقبت مثل نعش به پشت می افتم. دیگر دنیای کودکانه بی غم و دردم ویران شده است.

باد گزنده و برف سرد زیرم باعث می شود نیرویم را باز یابم. صاف می نشینم و با شجاعت از پنجره نگاه می کنم. انگار کابوس مادر تمام شده است، و می بینم از تخت روی زمین سر می خورد، شکمش را محکم چسبیده، درد بی امان صورتش را کج و معوج کرده. صورت پدر با لبخندی اهریمنی و رضایتمند می شکفت. کمر بندش را می بندد. یک قدم می رود، بعد رو به مادر می کند و توی صورتش تف می اندازد.

«زن ابله...»

این تحقیر آخر، افسار هیولای خشم درونم را پاره می کند، دیگر نمی توانم مهارش کنم. از جا می جهم، یکهو از در زیر زمین تو می روم، در را به دیوار می کوبم، از پله ها پایین می روم. می بینم پدر بند کفش هایش را می بندد، بوی تند عرق به صورتم می زند. می پرم بہش، با مشت های کوچکم می افتم بہ جان هیکل کثیف اش.

«تو هیولایی! جانوری! حیوان کثیفی!» تمام کلمات تهمت آمیزی کہ آن همه سال بارم کرده از دهانم بیرون می ریزد. «ازت متنفرم! متنفرم!» تا جایی کہ می توانم محکم می زنمش، تا اینکه در یک چشم بہ هم زدن صورتم را می گیرد، بہ پله ها می کوبد. از گرمای خونی کہ با فشار بر گردنم جاری می شود وحشت می کنم، بنا می کنم بہ جیغ زدن. اما او، دوباره کمر بندش را باز می کند، با تمام توان بہ جان بدن ضعیف و کوچکم می افتم. ضربه ها چنان شدیدند کہ می ترسم گوشت بدنم کنده شود. همان طور کہ از لبخند یکوری اش معلوم است، دارد از تک تک این لحظات کیف می کند. با وجود آن همه درد، یکهو می فهمم انگار از ناله کردنم لذت می برد. هر چه من بلندتر جیغ می زنم، او محکم تر می زند.

این را که می فهمم لج می کنم. عهد می کنم دیگر گریه نکنم. با تلاشی نومیدانه محکم انگشت هایم را گاز می گیرم تا ناله هایم را خفه کنم. اگر این کار متوقفش کند، یعنی من اراده اش را تخریب کرده ام.

قطرات شور عرقش روی زخم های باز بدنم می چکد، می سوزم. مادر چهار دست و پا کنارم می خزد، بدنش را رویم می اندازد، چنان می لرزد که دردم را فراموش می کنم. از نگرانی رنگ و روی اش پریده، اما عشق بی حد و حصری که از چشمانش می خوانم روح خدشه دارم را تسکین و قدرت می دهد. از پله ها خودم را می رانم و میان او و پدر قرار می گیرم. دوباره فریاد می زنم، «ازت متنفرم» به چشم های مست پف کرده اش خیره می شوم، مادر زود سرپا می شود، ستم می آید، دستش را روی دهانم می گذارد. وحشت زده لباسم را می گیرد و مرا از پله ها بالا می کشاند.

با تقلا خودم را از چنگش رها می کنم، از خانه بیرون می دوم به حیاط، به خیابان. می خواهم خودم را گم و گور کنم. می خواهم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. به درگاه خدا التماس می کنم مرا بکشد و از این غم و رنج برهاند. احساس می کنم تمام پیکرم له شده؛ همین طور روحم. قلبم چنان می زند انگار می خواهد از سینه ام بیرون بجهد. اشک دوباره صورتم را خیس آب می کند، اکنون که از نگاه خیره پدر دورم، دیگر آزادم. از مزه دهانم، مخلوطی از استفراغ، خون و عرق شور پدر، حالم به هم می خورد.

گیج و منگ می دوم، ناگهان می بینم لب رود این^۱ رسیده ام. چله زمستان است، بخش هایی از رود یخزده است. آب روان این سو و آن سو زیر قسمت هایی از سطح یخزده رود معلوم است، اما ذهن دردمندم دیده هایم را نادیده می گیرد. روی باسن می نشینم و از لب سنگ چین شبیدار سر می خورم توی یخ. به آن سمت رود نگاه می کنم، به نظرم خیلی دور می آید. دقیقاً همان جایی که می خواهم باشم. دور، دور دور.

بی آنکه ببندیشم، دوباره پا به دو می گذارم. می دوم، می دوم، می دوم، دست هایم را جلو و عقب می برم تا باد سرد را بشکافد و سرعت بگیرم. تنها صدایی که به گوشم می رسد کلیک کلیک کلیک پوتین هایم است که بر یخها می کوبم.

به ناگاه، زمین و زمان در سکوت فرو می‌رود. صدایی خفه، جای کلیک کلیک پوتین‌هایم را می‌گیرد. وقتی آب یخ به دهانم هجوم می‌برد می‌فهمم چه اتفاقی افتاده است. یخ نازک زیر پایم ترک خورده و آب خشمگین می‌خواهد مرا به کام بکشد، به اعماق ببرد. دارم خفه می‌شوم. دیوانه‌وار تقلا می‌کنم - اما آب دیگر وارد ریه‌هایم شده است. آرام و بی‌صدا به دنیای ناهشیاری سر می‌خورم.

آس و پاس

تا چند هفته پس از حادثه نزدیک به غرق شدگی ام، مادر ازم مراقبت می‌کند و تقریباً بهبود می‌یابم، البته از لحاظ جسمی. از نظر روحی، می‌دانم دیگر هرگز آن آدم سابق نمی‌شوم. تمام ایده‌آل‌هایم دربارهٔ زوج عالی جابجا می‌شود و حقیقت تازه‌ای جایش می‌نشیند؛ این زندگی نمایش مضحکی است که فقط بزرگ‌ترها می‌توانند از پس‌اش بر بیایند. برایم معلوم شده است زندگی زناشویی و مهر و عطوفت فرضی بین بزرگ‌ترها چیزی جز شرم و آبروریزی غیراخلاقی نیست. نمایش بی‌عیب و نقصی که با توجه دقیق به تمام جزئیات بادقت اجرا می‌شود، کلکی بیرحمانه تا خودشان را در چشم عالم و آدم عالی نشان دهند. این همان دروغی است که پدر می‌خواهد همهٔ مردم دنیا، در مورد ازدواجش باور کنند. پدر با وجدان و کوشا که با خوشحالی و رضایت نان‌آور خانواده‌اش است. و زن شاد و خندان کنارش است، از او و بچه‌هایش مراقبت می‌کند و کدبانویی تمام عیار است. و بعد هم برو بچه‌های مؤدب و درس‌خوانش که همیشه پدر و مادرشان را خوشحال می‌کنند. اما این زندگی زناشویی، از درون چیزی نیست جز یک سیب گندیده و کرم‌و که کرمش کسی نیست جز عروسک‌گردانی قهار، یعنی پدر من.

هفته‌ها بعد از بهبودی، به ندرت خوابم می‌برد. خاطرات آن روز تا ابد در ذهنم ثبت می‌شود و وجودم را تسخیر می‌کند. مشت و لگدهای پدر... خنده‌های شیطانی‌اش...

اشک‌های مادر... هجوم پدر به مادر... زناشویی شان... نه! باید دیگر تماش کنم، وگرنه باز به درون دنیای ناهشیاری سُر می‌خورم.

پس از این شکنجه، حادثه‌ای شادی‌آفرین اتفاق می‌افتد که تا حدودی افکار دردمند و تسخیرکننده‌ام را تسکین می‌دهد. لاقبل برای مدتی کوتاه.

اواخر مارس، درست یک ماه پیش از تولد پنج سالگی ام، برادر کوچکم به دنیا می‌آید. دکترش، ادوارد بلاخ^۱ پیش اوست. یک دکتر یهودی با اسمی مسخره... بلاخ... عین اسم یک بیماری پوستی است. خواهر مادر، خاله یوهانا^۲، هم اینجا است. من ازش می‌ترسم، چون همیشه بهم چشم‌غره می‌رود. پشت قوزی، صورت زشت و اخلاق بدش باعث می‌شود به راحتی او را جادوگر پیر و شرور قصه‌های جن و پری بدانم.

آن شب مثل گذشتن از هفت خوانی بی‌پایان است. چند ساعت فال گوش می‌ایستم، گوشم را به در اتاق خواب می‌چسبانم و تا باز می‌شود تو را دید می‌زنم. هر نیم ساعت یک‌بار یا بیشتر، خاله با شتاب و قیل‌وقال از اتاق بیرون می‌آید و خونابه درون لگن را بیرون می‌ریزد و دوباره لگن را پر از آب می‌کند.

«برو، پسر! گمشو ببینم!» مدام بهم سرکوفت می‌زند، تشر می‌زند که: «مگر اینجا پارک است!»

من دستورش را نادیده می‌گیرم و روی زمین می‌نشینم، صدای ناله و فریاد همان‌طور از آن سوی در به گوشم می‌رسد. گوش‌هایم را می‌گیرم تا نشنوم. مسلماً مادر به کمکم نیاز دارد، اما من حق حرف زدن ندارم. مگر فقط با خودش، همه اعضای خانواده فکر می‌کنند بچه‌ای کودن و به‌دردنخورم.

«بالا بدو برو آب تمیز بیار، یک‌بار که هم شده مفید باش.» عجزه پیر عاقبت خسته شده است. لگنی را که توی بغلم می‌گذارد سفت می‌چسبم و هر زمان که نیاز است آب تمیز می‌آورم.

حوالی سپیده جیغ نوزاد جای آه و ناله‌های مادر را می‌گیرد، و عاقبت به اتاق راهم می‌دهند. با آغوش باز سمت تختش می‌دوم. نور صبح از میان پنجره‌های کرکره‌ای تو

1. Eduard Bloch

2. Johanna

می‌آید و پرتو درخشانش را روی صورت سفید چون گچش می‌پاشد. قیافه‌اش به ماسک می‌ماند، خشک و منقبض، قطرات درشت عرق پیشانی‌اش را پوشانده است. حوله‌ای خیس برمی‌دارم و بر گونه‌های سوزانش می‌فشارم.

زمزمه می‌کند: «ادی، برادر کوچکت»، و به گهواره کنار بقیچه اشاره می‌کند. «بهش می‌گوییم ادموند، پدرت این اسم را انتخاب کرده.» معلوم است که او کرده.

می‌پرسم: «می‌شود ببینمش؟» و می‌دوم سمت تخت کودک، منتظر جواب نمی‌مانم. با خودم می‌گویم، چه صورت کوچولوی بانمکی دارد. دستم را میان انگشتانش می‌گذارم تا بگیرد. غان‌وغون‌هایش سرگرم می‌کند و گرد شدن چشم‌هایش با هر حرکتی که دوروبرش می‌بیند خنده‌ام را درمی‌آورد. آهسته می‌گویم، چه بچهٔ با مزهٔ نازی! و خم می‌شوم بوس‌اش می‌کنم. بوی شیر تازه می‌دهد.

عمر ادموند خیلی کوتاه است. با نهایت تأسف، در شش سالگی بر اثر سرخک می‌میرد. این چهارمین فرزندی است که در آغوش محنت‌بار مادر تلف می‌شود. در زندگی کوتاهش که میان ما بود، از ضعفی و ناتوانی رنج کشید. چنان آسیب‌پذیر بود که تغییر فصول به شدت بر قوایش تأثیر می‌گذاشت.

با این‌همه، شک ندارم دلیل اصلی مرگش پدر بود. استرس، عصبانیت، کتک و علی‌الخصوص، آن کارهای شیرانه‌ای که وقتی مادرم ادموند را باردار بود سرش می‌آورد، توی شکم مادرم به شدت رویش تأثیر گذاشته بود. طفلک اگر می‌دانست چه زندگی‌ای انتظارش را می‌کشد، قطعاً هرگز نمی‌خواست پا به این دنیا بگذارد. نمی‌دانم، اما به گمانم تمام خواهر و برادرهای مرده‌ام احتمالاً به همین علت مردند. هرچند، درست است بیماری‌ای مهلک آن‌ها را کشت، من یقین دارم ایمنی بدنشان حتی پیش از آنکه متولد شوند در معرض خطر قرار داشت. با این فکر که نکند من هم با چنین سرنوشتی روبرو شوم، لرزشی سراپای وجودم را در برمی‌گیرد. به‌علاوه، بسته‌شدن نطفهٔ من تحت چنین شرایط مسمن‌کننده و غیراخلاقی باعث می‌شود از ترس مو بر تنم سیخ شود.

دو سال بعد از تولد ادموند، مادر نوزاد دیگری به دنیا می‌آورد، دختری که پدر اسمش را پائولامی‌گذارد. او ثابت می‌کند از برادر کوچولویم قوی‌تر است. گرچه، کمی بعد می‌فهمیم یک کم شبیه عقب‌افتاده‌هاست. سال‌ها بعد، فهمیدم ماحصل رابطهٔ فامیلی

نزدیک، فرزندان‌اند که از نظر ذهنی یا جسمی یا هر دو آسیب دیده‌اند. با این همه، من با مرگ آدموند فکر هیچ چیزی جز غم و اندوه مادر نیستم. با آنکه مرگ برادرم به شدت اندوهگینم می‌کند آلام مادرم بیش از همه عذابم می‌دهد. یک شب توی تخت می‌خوابیم، از زمان خوابم کلی گذشته است، مادر می‌گوید: «فرزند عزیزم، من بدون تو این دنیا را می‌خواهم چه کار؟» من جوابی نمی‌دهم و می‌گذارم فقط سیل اشک از دیدگانم جاری شود. آهسته صحبت می‌کند تا پدر صدایمان را نشنود. او اصلاً تحمل گریه را ندارد. بهش می‌گوید اشک‌های بیهوده. او فقط از اشک‌هایی خوش‌اش می‌آید که برای کتک خوردن با کمر بند چرمی‌اش می‌ریزیم.

«جگرم دارد می‌سوزد... مگر فکرش را می‌کردم فرزندانم قبل از من بروند...» روحم می‌چاله می‌شود و اشک‌های بیهوده از دیدگانم سرازیر می‌شود. «گمان نمی‌کردم بتوانم چنین درد بزرگی را تحمل کنم... اگر به خاطر تو نبود...» مرا به سینه‌اش می‌فشارد و صدای قلبش را می‌شنوم. صدای ظریفی دارد، مثل صدای ساعت‌های بسیار قدیمی، که صدای ثانیه‌شمارش انگار از قعر چاه می‌آید، و می‌داند ممکن است هر لحظه از حرکت باز ایستد. دلم می‌خواهد نعره بزدم، دستش را بگیرم و بدویم، بدویم و بدویم و از این غم و درد بگریزم، از این هیولا بگریزم.

همان‌طور که خودم را از آغوش‌اش جدا می‌کنم، از دهانم بیرون می‌پرد: «علت تمام اتفاقات بدی که توی زندگی‌مان می‌افتد اوست!»

«بچه‌جان، وظیفه است از پدرت مراقبت کنیم.»

«لیاقت شما را ندارد! لیاقت ندارد شما نگرانش باشی، یا ما دوستش داشته باشیم... لیاقت هیچی را ندارد! هیچی!» همان‌طور که با مشت می‌کوبم کف دستم، صدای خشم‌آلودم بلندتر از نجوا می‌شود.

مثل همیشه می‌ترسد حرف‌های نسنجیده‌ام خشم پدر را برانگیزد، دوباره دهانم را می‌گیرد و می‌گوید: «هیس، ادی! ساکت باش! نباید صدایمان را بشنود!»

دستش را کنار می‌زنم و از جا می‌جهم. «هیولاست! شیطان است! اضافی است، سربار است، مزاحم است، هم برای شما هم برای همه ما! بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم دلم می‌خواهد... دلم می‌خواهد... بمیرد!»

«ادی! این طور حرف نزن! بچه جان!»

«چرا نزنم؟» الان دارم قدم می‌زنم، قالیچه‌های دور تخت را لگد می‌زنم. «کاش بزرگ‌تر بودم! می‌دانستم چه کار کنم، خودم با همین دست‌هایم این هیولا را می‌کشتم!»
از حرف‌های خودم یکه می‌خورم، درنگ می‌کنم، بعد می‌نشینم لبه تخت. مادر صورتم را دو دستی می‌گیرد و آرام پیشانی‌ام را می‌بوسد.

«بچه جان، او پدرت است، یعنی، نیمی از وجودت، نفرت از او یعنی نفرت از خودت!»
حرف‌هایش عقلانی به نظر می‌رسد، فراتر از فهم و درک من. ولی نمی‌دانم چرا، به دلم می‌نشیند و در خاطر من ثبت می‌شود، مثل داستانی که دقیقاً نمی‌دانید در ذهنتان می‌ماند، تا فقط مسخره‌تان کند که عاجز از درکش بودید، در سه دهه آینده باز هم این حرف‌های حکیمانه را خواهم شنید.

دستانم را به هم می‌مالم و شروع می‌کنم، «من بودم ... او به شما صدمه زد؟ آن روز... که افتادم توی رود، به شما صدمه زد؟» صورتش مثل لبو سرخ می‌شود، چشمانش نشان می‌دهند دستپاچه شده. لبانش تکان می‌خورد، اما کلمه‌ای خارج نمی‌شود. «صدایتان را شنیدم! دیدم‌تان! به شما صدمه زد؟» الان دیگر دارم جیغ می‌زنم، شانه‌هایم را تددتند تکان می‌دهم.

ناله‌ای می‌کند و می‌گوید: «ما چه کار کرده‌ایم؟» و چشمانش را بالا می‌برد و به سقف نگاه می‌کند، گویی روی صحبت‌اش با خداست. اما من نمی‌خواهم هیچ‌کس دیگری اینجا باشد! می‌خواهم جواب مرا بدهد! نه خدا را! جواب مرا!

عقب می‌کشم و به زانو می‌افتم، دست‌هایم را به شکل دعا محکم در هم گره می‌کنم. اگر خدای مادر آن بالاست، خدای من این پایین جلویم است، روی تختم نشسته است. «دیگر نباید بگذاری چنین کاری با تو بکند! قول بده! قول بده دیگر نمی‌گذاری!»

«مرا ببخش، بچه جان! تو اصلاً نباید چنین چیزی را می‌دید!» صدای لرزانش نمی‌گذارد کلمات بیرون بیاید، و چشمان گریانش چون یاقوت کبود می‌درخشد.

«اما من دیدم! هنوز هم می‌بینم، توی ذهنم! هر روز!»

دوباره به سقف نگاه می‌کند. «پس، من نفرین شده‌ام. تا ابد نفرین شده‌ام. لطفاً او را

ببخش. من او را بخشیده‌ام.»

چشمانش التماس می‌کند، قلبش التماس می‌کند، دستان گشوده‌اش التماس می‌کند برگردم به آغوش‌اش - ببخشم، ببخشم.

«هرگز! می‌شنوی؟ هرگز! من انتقامت را می‌گیرم! تا آخر عمر دنبال آنم تا انتقامت را بگیرم!»

دوباره از جا می‌جهد و دهانم را می‌گیرد و محکم مرا به سینه‌اش می‌فشارد. دوباره صدای قلبش را می‌شنوم، اکنون به تپش افتاده گویی می‌خواهد از سینه بیرون بزند. گرمایش، نفس‌اش، حتی قلب تند تپنده‌اش، روح خشمگینم را آرام می‌کند. اما باز هم نفرت از پدر وجودم را می‌خورد. من باید با آن حرامزاده خودخواه بجنگم. من باید این هیولای متعدی زناکار را نابود کنم، زناکاری که برادرهای کوچکم را روانه قبرستان کرد و الان هم سعی می‌کند مرا نابود کند.

مادر اشتباه می‌کند. او نفرین شده نیست. او تا ابد بار شرم و گناه را به دوش نخواهد کشید.

من نفرین شده‌ام، من.

دردی که رنج و عذاب مادر به من وارد می‌کند، مجموع تمام بدبختی‌هایی است که همه‌جا یدک می‌کشم. دیگر باورم می‌شود که زندگی‌ام چیزی نیست جز تلخی بی‌پایانی که هدفش سرکوب میل زیستن من است.

در ششمین سال زندگی‌ام، پدر از کار بازنشسته می‌شود و تصمیم می‌گیرد ما را به زادگاهم اتریش برگرداند. خانه جدیدمان توی لئودینگ^۱ است، شهری در جنوب شرقی شهر بزرگ لینز^۲ که فقط چند کیلومتر با هم فاصله دارند. مزرعه در اولین دیدار تأثیر ناخوشایندی رویم می‌گذارد. تمام لولاهای درهای پهن چوبی جیر جیر می‌کند، چند شب پشت سر هم خواب را بر من حرام می‌کند، و باعث می‌شود مدام چشم بگردانم و همه جهات را زیر نظر داشته باشم، آن هم از ترس چیزی که نمی‌شود به خوبی توضیح بدهم. چه کسی می‌داند داستان‌های عامیانه در مورد روح و موجودات نامرئی دیگری که در شب‌های سرد طوفانی توی خانه می‌گردند حقیقت دارد یا نه؟ راستش را بخواهید، دلیل وحشت شبانه‌ام

1. Leonding

2. Linz

این است که قبرستان شهر درست پشت خانه‌مان قرار دارد.

با این همه، گرچه از این خانه جدید که بالاجبار آمدیم تویش. متنفرم، دشت بی انتهای اطرافش برکت و موهبتی غیر قابل انکار است. علفزارهای بیکران و زمین‌های پر از خشخاش، آسمان نیلگون بالای سرم و داشتن آزادی برای بازی و هیاهوی شادمانه و آسوده‌خاطر دور از هر کس و هر چیز، سبب می‌شود غم و خفقان خانه را فراموش کنم، هرچند برای ساعاتی مختصر.

با این همه، درست مثل تمام چیزهای خوشایند زندگی‌ام، معلوم می‌شود این شادی گذرا هم عمر کوتاهی دارد، و به‌زودی مجبور می‌شوم از مزارع خشخاش خداحافظی کنم و وقتم را جایی دیگر بگذرانم: یعنی در مدرسه. هر روز صبح خیلی زود، در تاریکی قیرگون با خواهرم، آنگلا که هر دو به یک مدرسه می‌رویم پاکشان به مدرسه می‌روم. وراجی تمام نشدنی‌اش موجب می‌شود مسیر طولانی، به‌نظرم بی‌نهایت دور برسد و کم مانده بزمن به سیم آخر و قاطی کنم.

نظام خاک‌گرفته و کهنه آموزشی، تار و پود وجودم را می‌چلاند و یاوه‌گویی‌های بی‌امان معلم مثل وراجی‌های خواهرم دیوانه‌ام می‌کند. حس می‌کنم بین دیوارهای کلاس گیر افتادم، بنابراین تا جایی که بشود، با تصورات و تخیلاتم دنبال آزادی هستم.

برگشتن از مدرسه دیگر خوشحالم نمی‌کند. پدر، اینک زندانبانی تمام‌وقت و کسل‌کننده شده، با گیر دادن و تمرکز کردن روی تکالیف ما لذتی تازه برای خودش پیدا می‌کند. آلویس بیچاره که نجاتش از یتیمخانه به تار مویی بند است، در خانه و کنار پدر زندگی‌اش محدودتر و غیرقابل تحمل‌تر از یتیمخانه شده است. یک‌سال بعد از نقل مکان‌مان، برادرم دیگر صبرش تمام می‌شود و از خانه فرار می‌کند. وسایلش را می‌ریزد توی کوله‌پشتی و تخت خوابش را مرتب می‌کند و می‌رود. رفتنش خلأ بزرگی در فهرست برنامه پدر به وجود می‌آورد که او با زهر کردن زندگی به من، پُرش می‌کند.

هر روز بعد از ظهر بعد از مدرسه و ناهار مختصر، مرا می‌کشاند روی زمین کار کنم، خوکدانی را تمیز کنم و ذرت بکنم. بدترین کاری که وادارم می‌کند انجام دهم تمیزکردن کندوهاست. هر بار دستور می‌دهد شانه‌های عسل را از توی کندوها در بیاورم، زنبورها پنجاه شصت جای تم را نیش می‌زنند. بدجور باد می‌کند و می‌خارد و چنان قیافه‌ام را

از ریخت می اندازد که چندشم می شود توی آینه خودم را نگاه کنم. ناکس خودش با دود سیگارهای مشمژکننده اش از دست گزش های وحشتناک شان در امان است، ولی من بیچاره نه توان خرید این چیزهای تجملی را دارم و نه زبان شکوه و گلایه. اگر هم دهان باز کنم، شانه ام را می گیرد و تهدید می کند از خانه پرتم می کند بیرون و باید شب را در معیت همان موجودات گزنده اش صبح کنم. بعد از اتمام این کارهای نفرت انگیز، در آغوش مادرم آرامش می گیرم و او با دقت نیش ها را از پوستم بیرون می کشد و روی تک تک شان از آن پماد نعنایی می مالد.

سرشت دمدمی و لجوجم به اضافه نفرتم از رفتار مستبدانه و ظالمانه پدر باعث می شود به کرات دست به عصیانگری بزنم. در چنین مواقعی، تشبیهات بسیار تخیلی ای از خودش در می آورد. گاهی عمداً او را به چالش می کشم، پست قبلی اش، کارمندی گمرک را مسخره می کنم، همان موقعیتی که عزمش را جزم کرده بزرگ که شدم مجبورم کند قبول کنم. حتی یک بار مرا کشاند برد محل کار سابقش را نشانم داد تا بینم قرار است چه کاره بشوم. اتاق دخمه و خفه و تاریکی بود که بیشتر به قفس می ماند تا جای قابل سکونت. یک مشت مرد مسن آنجا انگار روی سر هم نشسته بودند. بلافاصله یاد میمون های محبوسی که توی باغ وحش دیده بودم افتادم.

پدر از آنجایی که خوب فکر مرا می خواند، حتماً با افتخار و حاضر جوابی می گفت: «بله! خب قفسی حکومتی! و این آقایان هم کارمندهای دولت اند؛ به هر حال، خدایانی که باید پرستیدشان!» من هم اگر در دنیایی بدون تشبیه و مجازات زندگی می کردم، قطعاً در جوابش می گفتم، یعنی این عتیقه های شکم گنده ریشوی ژولیده؟ فکر اینکه باید بچسبم روی این صندلی ها و تکان نخورم، برنامه خشکی را دنبال کنم و از صبح تا بوق شب، هر روز کارهای تکراری دفتری را انجام بدهم، حالم را به هم می زند. این حتی از مدرسه رفتن هم نفرت انگیزتر است که روح و روان آدم را خفه و کدر می کند. خداوند به من روح هنری عطا کرده، محال است بتوانم در کاری بدون خلاقیت دوام بیاورم.

وقتی داشتیم از این نمایش مضحک کاری به خانه برمی گشتیم، پدر پرسید نظرم راجع به این آینده امن و خوشایند چیست، اما من چون سنگ صامت بودم. به تنها چیزی که می توانستم ببیندیشم آن میمون هایی بودند که مشتاقانه همدیگر را می جوریدند و شپش

می گرفتند و از میله‌های قفس تاب می خوردند و جیغ‌های وحشتناکی می کشیدند.

غالباً در آغوش مادرم پناه و آرامش می‌گیرم و پناهگاه امن من است، اما قایم می‌شوم و نقاشی هم می‌کشم. نقاشی بزرگ‌ترین شور و اشتیاقم است و تقریباً نقاش خوبی هم هستم. با این همه، چیز دیگری هم هست که وقتی زیر سقف خانه‌مان اوضاع خیلی عالی نیست بهش رو می‌آورم.

اخیراً، کشیش روستا مرا زیر پروبالش گرفت و ترغیب کرد وارد گروه کُر کلیسا بشوم. بنابراین می‌توانم گهگاهی از کار مزرعه دربروم و در آن نغمه‌های روحانی پناه بگیرم. تصور می‌کنم آن‌ها از فراز دیوارهای پر از نشانه و علائم مسحورکننده و اسرارآمیز کلیسا بال پرواز می‌گشایند. با این همه از میان همه‌شان، فقط یکی از همه بیشتر توی چشم است، دو Z که به شکل نوعی صلیب درهم تنیده شده‌اند.

با خود می‌گویم، چه نماد باشکوهی! فقط نمی‌دانم معنی‌اش چیست! خیلی بعد، وقتی سرنوشت بزرگ و باشکوهی که من ترغیب شدم آن را به واقعیت تبدیل کنم پیدایم می‌کند، نام این صلیب را کشف می‌کنم: سواستیکا، یا صلیب شکسته. گرچه، اکنون باور دارم اگر علاقه‌ام را در آواز بریزم و اگر به قدر کفایت بلند بخوانم، حتماً مورد لطف و عنایت پروردگار قرار خواهم گرفت و او یاری‌ام خواهد کرد تا انتقام تمام جور و جفایی را که پدرم در حق مادرم و ما روا داشته بگیرم.

طولی نمی‌کشد که تصمیم می‌گیرم علاوه بر حضور در آن مدرسهٔ مشمئزکننده کار دیگری هم انجام بدهم، مثلاً دیدن شهر بزرگ لینز. اما چون نمی‌توانم خانه را به دلیل معقولی ترک کنم، تصمیم می‌گیرم در کل از خیر مدرسه رفتن بگذرم و به جایش مسیر لینز را در پیش بگیرم. چهل دقیقه راه می‌روم و پس از ورود به شهر، چند ساعت دیگر هم بدون آنکه ذره‌ای احساس خستگی کنم گشت می‌زنم.

اکنون مقابل سالن اپرا ایستاده‌ام و صدای مسحورکنندهٔ موسیقی را که از درون این ساختمان باشکوه می‌آید می‌شنوم. از معماری مسحورکننده‌اش دهانم باز می‌ماند و درجا حس می‌کنم شور و هیجانی تازه در وجودم شکل می‌گیرد. قوهٔ تخلیخ روشن می‌شود و با

چشم ذهنم شروع به خلق پروژه‌هایی محشر می‌کنم: ساختمان‌هایی با نماهای حکاکی شده و ستون‌های رومی که رب‌النوع‌ها بر روی‌اش نقش بسته‌اند، راه‌ها و جاده‌های نو و پل‌های عریض و پارک و باغ و میدان‌های شلوغ و پر ازدحام.

مثل خواب‌گردها تمام شهر را زیر پا می‌گذارم، با دهان باز و چشم‌های گرد، جذب معماری صدها سال قبل می‌شوم. تخیلاتم از تمام این‌ها پیشی می‌گیرد. سرانجام یک روز، تمامی شهرهای کهن را از نو می‌سازم و برای صدها نسلی که پس از من می‌آیند به ارث می‌گذارم.

مسحور و مجذوب این کشفیات تازه شده‌ام، گذشت زمان را فراموش می‌کنم و می‌بینم تاریکی چادش را گسترده است. سریع و بی‌آنکه اندکی بایستم به سوی خانه می‌دوم و تا می‌رسم می‌بینم مادرم دارد از نگرانی دیوانه می‌شود. آرام کردنش چندان سخت نیست، اما در مورد پدر نمی‌توانم این را بگویم. باز همان حماسه قدیمی شروع می‌شود. با باز کردن و در آوردن کمر بندش، وادارم می‌کند لباسم را بکنم و بعد می‌افتد به جان بدن عریانم. گرچه این بار، یگراست زل می‌زنم توی صورتش، می‌خندم و با صدای بلند شلاق‌هایش را می‌شمارم. او عقب می‌رود، صورتم را می‌گیرد و محکم می‌کوبدم زمین.

با نفرت می‌گوید: «به درد نخور» و از اتاق بیرون می‌رود.

بالاخره موفق شده‌ام. بالاخره قدرتش را در هم کوبیده‌ام. این آخرین باری است که از پدر کتک می‌خورم.

با این همه، هویت تازه‌ام، که اکنون پر از شور و هیجان چشم‌انتظار آینده است، با استبداد پدر سرکوب می‌شود. این من تازه دیگر با جو این خانه سنخیتی ندارد. باید آزاد باشم، باید خودم باشم: مردی بزرگ. من هم کار برادرم را می‌کنم و از خانه می‌روم. همین امشب. کسی متوجه نمی‌شود. و بعد آرزویم به حقیقت می‌پیوندد و هنرمند بزرگی می‌شوم، و بعد می‌آیم دنبال مادر. الان خودمم و کاری را می‌کنم که می‌خواهم.

وقتی شب بر پشت‌بام‌ها گسترده می‌شود، نقشه‌ام را عملی می‌کنم. پالتویم را می‌پوشم، کلاهی بر سر می‌چپانم و پوتین‌هایم را می‌بندم. خدا می‌داند کجا توقف می‌کنم و چقدر هوا سرد می‌شود. مقداری نان و گوشت از کابینت آشپزخانه کش می‌روم و توی کوله مدرسه‌ام می‌چپانم. نمی‌توانم برای بیرون رفتن از در بروم، چون در توی اتاق پدر و مادر

است، پس تصمیم می‌گیرم در عوض از پنجره بروم. پنجره نرده‌های کلفت آهنی دارد، اما مطمئنم که از میانش رد می‌شوم، چون لاغرَم. از لب پنجره بالا می‌روم، و به زحمت یک پایم را از میان نرده‌ها رد می‌کنم، اما باسنم گیر می‌کند. دوباره بدنم را از مدخل تنگ فشار می‌دهم اما لباس‌های لعنتی کلفت‌نمی‌گذارد رد شوم. در این لحظه باسنم درد می‌گیرد و دوباره می‌پرَم توی اتاق. مشکل حادی نیست، متوقف نخواهد کرد. پالتو و شلوار و پوتین و لباس زیرم را در می‌آورم و از پنجره پرت می‌کنم بیرون.

تا دوباره می‌پرَم لب پنجره را می‌گیرم، صداهای خفیفی از آن یکی اتاق به گوشم می‌رسد. همین که می‌شنوم در دستشویی چارتاق باز و سایه‌نمای پدر معلوم می‌شود. یک لحظه به هم زل می‌زنیم، او نمی‌داند در مقابل این کار چه بگوید و من نمی‌دانم او چه عکس‌العملی نشان می‌دهد.

در یک چشم به هم زدن، تند و تیز از لب پنجره پایین می‌پرَم و یگراست طرف میز می‌روم و رومیزی را می‌قایم و می‌پیچم دور بدن لختم. از هُلَم گلدانی را که روی میز قرار دارد واژگون می‌کنم و گل‌هایش پخش زمین می‌شوند. آب کثیف همه‌جا می‌پاشد و می‌رسد زیر پای پدر. می‌دانم، الان می‌زند درب و داغانم می‌کند.

اما در عوض، در نهایت شگفتی، انفجار خنده‌ای تمسخرآمیز سکوت مرگبار را می‌شکند. «ببین، مرد بزرگ! ببین و تعجب کن!» همان‌طور که شکم گنده‌اش را که از فرط خنده مثل پودینگ وانیلی که مادر یکشنبه‌ها درست می‌کند، می‌لرزد با دستش می‌گیرد، با انگشت مرا نشان می‌دهد. پشت گردن مادر را می‌گیرد و به اتاق می‌کشاند فریاد می‌زند: «زن، بیا! زود باش! فقط یک‌بار در زندگیت چنین صحنه‌ای را می‌بینی! نگاه کن!»

«عمو! خواهش می‌کنم بگذار بر...»

مادر نگاهم نمی‌کند. او ذاتم را می‌شناسد، می‌داند که این تحقیر بسیار بدتر از شلاق زدن پدر است.

پدر می‌گوید: «این همان بچه‌توست که شخصیت قوی دارد؟» حرف‌های مادر را که معمولاً در مورد من زده به تمسخر می‌گیرد.

بیشتر از همیشه از پدر متنفرم. همین‌طور از اینکه نمی‌توانم خودم را ثابت کنم، نمی‌توانم به این حرامزاده متکبر درس خوبی بدهم.

بعد چمباتمه می‌زند و گل‌هایی را که پخش و پلا شده از روی زمین جمع می‌کند. با حالتی مبارزه‌جویانه زل می‌زنم بهش که دارد گل‌ها را توی هم‌گره می‌زند. بعد از این کار، نزدیکم می‌آید، کلاهم را از سرم می‌قايد و به جایش حلقه گلی را که درست کرده می‌گذارد. مادر ضجه می‌زند و دست‌هایش را می‌چلاند.

«چشمت روشن، زن! چرا آنجا ایستادی مثل جوجه می‌لرزی! نگاهش کن! اگر این قیصر بعدی نباشد، به شرافتم قسم، هیچ‌کسی نیست!»
تصور می‌کنم هیولای بزرگی جای هیکل نحیفم را می‌گیرد و سر او را از بدنش جدا می‌کند.

«ادامه بده پسر! سه‌پایه‌ات را دریاور!» بعد به‌خنده می‌افتد، تلو تلو خوران از اتاق می‌رود، مادر را دنبال خودش می‌کشد.

احساس می‌کنم روح منیعم از هم می‌باشد. رومیزی را پرت می‌کنم یک گوشه و می‌پریم توی تخت، خودم را خوب زیر پتوها قایم می‌کنم. آن‌قدر سردم شده که دندان‌هایم به هم می‌خورد، نه برای اینکه لباس‌هایم هنوز بیرون پنجره است، برای اینکه پدر از فرصت استفاده می‌کند و این‌بار او اراده‌ام را تخریب می‌کند، این‌بار او مرا به زانو درآورد. ولی با این حال یک چیز را می‌فهمم: اگر به اندازه کافی باهوش باشی و بتوانی از بقیه زیرک‌تر و باهوش‌تر باشی، همواره و همیشه، می‌توانی با چند حرف ساده مردی را خرد کنی. می‌فهمم کلمات درست در زمان درست قدرتی دارد که از شمشیر یا حتی از کمر بند چرمی پدر بُرنده‌تر است.

بذر هدفی تازه در وجودم کاشته می‌شود. من باید پیاموزم برای رسیدن به اهدافم از کلمات بهره‌برم. باید آنچه را دنیا اصرار دارد یاد بگیرم پیاموزم: چطور دیگران را تحقیر و تمسخر کنم، سرشان را کلاه بگذارم و ازشان متنفر باشم. به آن‌سوی تحقیر خیره می‌شوم، آن‌سوی سقف، به نقطه‌ای دور و ناشناخته، و چشم ذهنم جاده‌ی عریض و بازی را می‌بیند که باید در آن قدم بردارم. می‌فهمم که قدرت واقعی یک مرد در مشت‌هایش نیست، در کلامش است. و اینکه، یک روز، به قدرتی خواهیم رسید که تمام آدم‌ها، تمام جامعه و تمام بشریت را مغلوب می‌کنم.

اگر بتوانم به آن قدرت برسم، دیگر هیچ‌کس تحقیر نخواهد کرد.

دو گوی شیشه‌ای تا آزادی

صبح روز بعد، زودتر از همیشه بیدار می‌شوم و با شور و هیجانی تازه به مدرسه می‌روم. باید درس بخوانم تا بتوانم همانی شوم که تصمیم گرفته‌ام بشوم. در دوران ابتدایی دانش‌آموزی بسیار کوشا و درس‌خوانم، و پدر تصمیم می‌گیرد مرا در دبیرستانی خوب که برنامه‌سختگیرانه‌ای برای دروس ریاضی، اقتصاد، علوم و فرانسه دارد، ثبت‌نام کند. اول از تصمیم‌اش خوشم نمی‌آید، اصلاً ریاضی یا علوم دقیقه‌ام تعریفی ندارد اما پس از آنکه می‌فهمم نقاشی هم جزو دروس‌شان است، با اندک مخالفتی تصمیم‌اش را می‌پذیرم. دلیل دیگر پذیرفتن این است که مدرسه در لینز است و فرصتی کافی در اختیارم می‌گذارد تا این شهر باشکوه را کشف کنم و از معماری بی‌نظیرش لذت ببرم. شوربختانه، نمی‌توانم مدرسه‌ جدید را تحمل کنم، از نظم و انضباط بسیار سختگیرانه و رفتار متکبرانه پسرهای شهری بدم می‌آید. دوباره شروع به مقاومت و اعتراض می‌کنم، تا جایی که هر روز - نه - تمام هستی و زندگی‌ام به شدت دردناک می‌شود.

عید کریسمس ۱۹۰۲، در شرایطی بسیار رقت‌انگیز به سر می‌برم. قدم به شکل مشهودی بلندتر شده، ولی میل و اشتیاق بسیار مختصرم به زندگی پیکرم را به شدت ضعیف و لاغر کرده است. هنوز چهارده ساله نشده اما احساس پیری می‌کنم. به آینه می‌نگرم و از آنچه

می‌بینم مشمئز می‌شوم: لب‌ها نازک و قیطانی، دماغ پهن، صورت بسیار لاغر و کشیده و چشمانی وق زده. با این همه از نگاه خیره‌ام خوشم می‌آید، عمیق و نافذ و پر از اعتماد به نفس است. هر جا لازم باشد شهامتم را جمع کنم، به آینه خیره می‌شوم.

از تعطیلات امسال متنفرم، چون برای مردودی در ریاضیات باید در اتاقم بمانم. زیر درخت کریسمس هم هیچ هدیه‌ای برایم نگذاشتند، و نقاشی هم اجازه ندارم بکشم. از پنجره بچه‌ها را نگاه می‌کنم که بیرون آمده‌اند و سرود کریسمس می‌خوانند، از لذتی که می‌برند به شدت متنفرم. مادر بیچاره هم پاسوز من شده و تمام تلاش‌اش را می‌کند تا این تنبیه را هرطور که می‌شود برایم قابل تحمل کند.

تنها زمانی که پدر اجازه می‌دهد از سیاهچالم در بیایم، صبح کریسمس است. این کار از سر همدردی یا قلب پر از بخشایش او نیست، برای این است که ببینم خواهرهایم هدیه‌هایشان را باز می‌کنند. این هم درس آموزنده دیگری است که به ذهن شیطانی این مرد رسیده و برای همین، همه لرزان از هیجان، دور درخت کریسمس جمع می‌شوند. به من دستور می‌دهد گوشه‌ای بایستم، نه بنشینم و نه لب از لب بردارم. خانه بوی قهوه تازه دم کرده و کیک کشمش و دارچین می‌دهد که مادر توی پخت آن استاد است. این یکی از آخرین بارهایی است که از این کیک‌های کشمش می‌خورم. سالیان سال، همان بویش کافی است که از غم و درد به خودم بیچم.

آنگلا بزرگ‌تر است بنابراین، حق دارد اول کادویش را باز کند. با چهره‌ای بشاش پدر را می‌نگرد، نگاهش التماس می‌کند دستور بدهد شروع کند. رفتارش عین سگ‌های تحت تعلیم است. می‌فهمم خودم هم تا حدی خوشحالم از شان جدا شده‌ام، کسی حواس‌اش بهم نیست، می‌توانم راحت این چیزها را ببینم. عاقبت که از اجازه پدر خیالش راحت می‌شود، مثل تیر سمت جعبه کادو می‌رود. تویش را که نگاه می‌اندازد، شان‌هایش و لب و لوچه‌اش آویزان می‌شود. گوش به فرمان، من‌من‌کنان می‌گوید: «کتاب شعر...» از ناامیدی اشک در چشمانش حلقه می‌زند. با سری افکنده ادامه می‌دهد: «با کمال میل می‌خوانمش» و بعد می‌رود یک گوشه. توی سرم آشوبی به پا می‌شود.

بعد نوبت به پائولا می‌رسد، او یک عروسک هدیه می‌گیرد. به فکر فرو می‌روم، چقدر عجیب! واکنش همه ما با دیدنش همین است. خواهر کوچولویم، هاج‌وواج، به

هدیه‌اش خیره می‌شود. عروسک تازه‌اش پوست سیاه و موهای زبر پرپشت مشکی دارد. عین بچه‌های آفریقایی. بهش که خوب نگاه می‌کنم، ناخودآگاه یاد قیافه میمون‌ها می‌افتم. پدر جواب بهت‌زدگی ناگفته‌مان را می‌دهد و می‌گوید: «پائولا کوچولو، تو به این ترتیب یاد می‌گیری در این دنیا بچه‌های زجر دیده‌تر از تو فراوان است، اگر یک روز احساس کردی خوشحال و خوشبخت نیستی، به این عروسک نگاه کن.» غروری که بر چهره‌اش می‌نشیند اعصابم را به هم می‌ریزد. گمان می‌کند عقل کل است.

پائولا با لکنت می‌گوید: «ممنون بابا! ممنون بابا! ممنون!» بعد با حالتی هیستریک می‌خندد.

با آنکه بدم می‌آید با پدر موافقت کنم، حرفش را درک می‌کنم. به ناچار به این فکر می‌افتم مگر سیاهپوست‌ها چه عملی مرتکب شدند که موجب ناخشنودی پروردگار شده است. من هم همیشه آن‌ها را مظهر فقر و بدبختی و ترس و نومیدی می‌دانسته‌ام. حتماً خداوند به شدت رنجیده و عصبانی بوده که نژادی را این‌طور قصاص کرده.

یکه‌و یاد داستانی می‌افتم که مادر بچگی‌هایم برایم می‌خواند. داستان‌هایی درباره اسپارت‌هایی که نوزادان بیمار را درون چاله می‌انداختند و می‌کشتند. چقدر مجذوب آن داستان‌ها می‌شدم! چقدر رهبران اسپارت را می‌پرستیدم، و چقدر از تصمیمات خصمانه‌شان حیرت‌زده می‌شدم.

می‌اندیشم، چرا من در دوران آن‌ها به دنیا نیامده بودم؟ یکه‌و با سقلمه‌ای توی دنده‌هایم رشته افکارم پاره می‌شود.

مادر می‌گوید: «این مال توست»، و چیزی را توی جیب پیراهنم می‌چپاند. «هیس، یک راز کوچولو بین من و تو.» بهم چشمک می‌زند. نمی‌توانم صبر کنم ببینم چیست، مدام این پا و آن پا می‌کنم تا عاقبت درس تحمیلی پدر تمام شود. تمام که می‌شود، این بار خودم داوطلبانه برمی‌گردم به اتاقم. می‌پریم روی تختم و کادوی مادر را درمی‌آورم: گردنبندی قابل‌دار است. بازش می‌کنم و عکس مینیاتوری خودم و او را می‌بینم که هر کدام یک طرفش است. لب‌هایم را روی‌اش می‌فشارم و خدا را شکر می‌کنم که مرا برای این زن فرستاد.

چند روز دیگر از حبسم سپری می‌شود، ناگهان اتفاقی غیرمنتظره پایش می‌دهد. اولین ساعات صبح سوم ژانویه، پدر یکی از دوستان قدیمی‌اش را در میخانه‌ای در

خیابان اصلی می‌بیند. چند دقیقه وراجی می‌کند، یک لیوان شراب سر می‌کشد و پنخش زمین می‌شود. بعدها فهمیدم مشکلی در سرش داشته، ولی اصلاً تعجب نمی‌کنم. این خبر ناگوار سر ناهار به ما می‌رسد. دوستانش او را خانه آورده و پیکر سنگین و شل‌وولش را روی شانه‌هاشان گذاشته‌اند. یک لحظه، گمان می‌کنم لابد غش کرده، یا آن قدر نوشیده که بیهوش شده. اما بعد، می‌بینم چشمانش هنوز باز است... بهشان که نگاه می‌کنم پشتم می‌لرزد. آن چشم‌ها که چند ساعت پیش پر از زندگی بودند، حالا چون مرده سرد و بی‌حرکت‌اند، چون مرگ در آن‌ها سکنا گزیده است. گویی دو گوی شیشه‌ای کدر جایشان را گرفته و مسیر منتهی به روحی را که قبلاً پشتش قرار داشت بسته است. این تصویر فلجم می‌کند. ناگهان یاد ارواح داستان‌های عوام می‌افتم و می‌پندارم حتماً آن‌ها هم همین شکلی‌اند.

شب‌زنده‌داری مرگ پدر، باعث شد دو شب پشت سر هم بیدار بمانم و نهایت تلاشم را بکنم تا از دوستانش که برای ادای احترام می‌آیند خوب پذیرایی کنم. برای او خیلی کمتر از آن چیزی که در زندگانی دوستش داشتند عزاداری می‌کنند، و بدون آداب افراطی و پرتجملی در گورستان روستا به خاک سپرده می‌شود، و همان‌طور که گفته‌ام، گورستانی که درست پشت خانه‌مان قرار دارد. پس پدر هنوز هم اینجاست... کمابیش.

ای کاش می‌توانستم بگویم احساس ویران‌شدگی می‌کردم، یا آرزو می‌کردم یک ساعت دیگر کنارم باشد، یا اینکه رفتنش حفره‌ای در روح ایجاد کرده که هرگز پر نمی‌شود. اما، محال است. با این همه، آدم‌های دور و برم توقع دارند چنین احساسی داشته باشم، پس تا جایی که می‌توانم، ادای عزاداران واقعی را در می‌آورم. حتی وقتی خاکش می‌کنند گریه هم می‌کنم. اما، تا خاکسپاری تمام می‌شود، از ادا درآوردن خلاص می‌شوم و تمام آه و تأسفم همراه پدر دفن می‌شود.

دورانی تازه شروع می‌شود، که خیلی روشن به نظر می‌رسد، پر است از باورهای خودم. من بزرگ‌ترین نقاش دنیا خواهم شد. اکنون دیگر هیچ چیز و هیچ‌کس سد راهم نیست. چیزی که مثل روز برایم روشن می‌شود این است که هرگز کارمند دولت نخواهم شد. این زندگی هرگز مرا چسبیده به صندلی در قفس نخواهد دید، که طبق برنامه‌ای سختگیرانه و دقیق بنشینم و شپش بگیرم. و واقعیتهای دیگر هم هست: من خوشبخت و خوشحالم. شاد و آزاد.

فقط اینکه سال بعد، حسرت مبهمی وارد ذهنم می‌شود: اینکه پدر نمی‌تواند در مراسم عروسی آنگلا شرکت کند. او که حالا دیگر از هر دو والد یتیم شده، در آغوش آدم مشکوکی پناه می‌گیرد، دائم‌الخمری به نام لئورائوبال^۱ که ... کارمند دولت است. حتماً پدر به این ازدواج کلی افتخار می‌کرد.

دیگر نمی‌توانم امورات وحشتناک مدرسه را که از دانش آموز بد به بدترین تبدیل می‌شوم، تحمل کنم. اگر ترس از پدر و برخی بلندپروازی‌هایم باعث شد در مدرسه سختکوش‌تر باشم، الان می‌بینم چیزی نیست جز بار آزار دهنده، پس با تمام توان هر کاری از دستم برآید می‌کنم تا در برابر این نظام آموزشی بجنگم.

فقط به دو دلیل مدرسه رفتن را تأیید می‌کردم. اول این بود که خواندن می‌آموختم، فرصتی در اختیارم می‌گذاشت تا به خواست خودم کتاب‌های زیادی را دربارهٔ فلسفه و تاریخ مطالعه کنم. دومین و مهم‌ترین دلیل مدرسه رفتن این بود که می‌توانستم در کلاس‌های تاریخ پرفسور دکتر لئوپلد پُتس^۲ شرکت کنم، پرفسور، انسانی بسیار شریف و ستودنی است که استعداد عجیب‌اش در روایت حوادث تاریخی اشک شوق به چشمان دانش‌آموزانش می‌آورد و حس میهن‌پرستی خفته‌شان را بیدار می‌کند. و با آنکه حس می‌کنم ریشه‌های میهن‌پرستی در وجودم رشد می‌کند، نمی‌گذارم حس میهن‌پرستی در همدردی‌ای که به این انسان شریف و تفکرات سلطنت‌طلبانه‌اش دارم تأثیری بگذارد. اما برای همین دو فضیلت مهم، به برنامهٔ آموزشی مدرسه و روش‌های تدریس که تاکنون مطلوب نبوده است به شدت بی‌توجه می‌شوم.

بین دروس خشک و کسالت‌بار به دنبال فعالیت‌های جذاب می‌گردم. نوعی تمرین نظامی را شروع می‌کنم، از پنجرهٔ کلاس، با تیرکمانی که همیشه همراهم است، موش‌ها را هدف می‌گیرم. گاهی از کلاس‌ها جیم می‌شوم و به سالن اپرای لینز می‌روم تا اپراهای مورد

1. Leo Raubal

2. Leopold Poetsch

علاقه‌ام، ابراهای واگنر را تماشا کنم. رنگ پریده، ریزتر و جوان‌تر از سنم به نظر می‌آیم، همین موضوع باعث می‌شود برای خرید بلیت ورودی تخفیف خوبی شامل حالم شود. در یک درس دیگر رد می‌شوم؛ این بار فرانسه است. احساس می‌کنم مدرسه مسموم کرده است، این مکان ناخوشایند عین برزخی است که دانته در کمدی الهی به زیبایی توصیف‌اش کرده. کمی بعد، این بیماری عدم‌تحمل مدرسه، خودش را در شرایط جسمانی‌ام بروز می‌دهد. دچار عفونت ریه می‌شوم، و می‌بینم ادامه‌ت تحصیل برایم ناممکن است و اجازه می‌دهند تحصیل را به تعویق بیندازم. آنچه مدت مدیدی آرزویش را داشته و مصرانه برایش جنگیده بودم، اینک با یک اتفاق به حقیقت می‌پیوندد.

من که از دکترین دیکتاتوری پدرها و از تمام تکالیف خسته‌کننده مدرسه خلاص شدم، اکنون زندگی تازه‌ای را کشف می‌کنم. و چقدر هم که همه چیز عالی و محشر است! حتی دوران نفاهم، قدرت سرکوب روح اوج‌گیرنده‌ام را ندارد. روز و شب، رؤیایپردازی می‌کنم پس از بهبودی چه‌ها خواهم کرد، و لذا این شور و نشاط جسم و روحم را زودتر از آنچه توقعش را دارم شفا می‌بخشد. هر روز بهتر از روز پیش است، و این دوره از زندگی‌ام اگر نه بهترین، اما شادمانه‌ترین دوره زندگی‌ام است که اجازه زیستن‌اش را داشتم. دیگر خبری از شلاق‌های پدر نیست. فقط عشق و مهربانی مادر مانده. دیگر خبری از نطق‌ها و وراجی معلم‌هایم نیست. فقط لحظه‌همیشگی و جاودانه‌حال مانده است. و این لحظه‌حال را باید آزادانه زندگی کرد، بدون هدر دادنش در کلاس‌هایی با دیوارهای بتنی و بی‌آنکه نگران گذشتن ثانیه‌های بیرحمانه باشی.

پدر مال و منال خوبی برایمان گذاشته و من هر روز پول توجیبی می‌گیرم. زیاد نیست، اما هر وقت که دلم بخواهد می‌توانم به دیدن موزه‌ها و اپرای لینز بروم.

یکی از زیباترین ابراهای واگنر، تریستان و ایزولدا، قرار بود یک روز حوالی غروب اجرا شود. برای تماشایش سر از پا نمی‌شناختم و با آنکه داستانش را می‌دانستم، اولین باری است که اجرایش را توی سالن می‌دیدم. با دقت لباسم را انتخاب می‌کنم، موهایم را سمت پیشانی‌ام شانه می‌زنم و راه دور و دراز لینز را در پیش می‌گیرم. پول کرایه نقلیه

عمومی را دارم، اما ترجیح می‌دهم پیاده بروم، چون اعصابم را آرام و کمکم می‌کند، و این طوری می‌توانم نقشهٔ بسیاری از برنامه‌هایی را که در ذهنم جوانه می‌زند بکشم. ریه‌هایم هنوز ضعیف است، اما می‌دانم هوای تازه برایشان مفید است.

خیلی زودتر از بازشدن درها می‌رسم، متوجه می‌شوم بلیت ورودی بسیار گران است. حتی با تخفیف هم فقط می‌توانم از پس خرید بلیت سالن ایستاده بر بیایم. اما واقعاً برایم مهم نیست، به هر حال من که اصلاً نمی‌توانم یکجا بنشینم. به علاوه، کیفیت صدا در سالن پرومند، که نامش سالن ایستاده است، از جاهای دیگر سالن اپرا بهتر است.

به دو دلیل خیلی قبل از زمان اجرا رسیده بودم. یکی، برای بی‌تابی همیشگی‌ام بود که در مورد هر چیز مربوط به هنر صدق می‌کند. و دیگر، اینکه باید بهترین جای سالن را بگیرم که نزدیک یکی از دو ستون بالکن سلطنتی است. این دو نقطه از نظر کیفیت صدا با قسمت‌های دیگر سالن غیرقابل مقایسه است، و از هر دو جا می‌شود بدون هیچ مانعی صحنه را خوب دید. من ستون سمت راست را انتخاب می‌کنم و به سرعت سمتش می‌روم. بعد، کتم را در می‌آوردم و راحت به ستون تکیه می‌دهم.

صدها نفر، با لباس‌های فاخر، صندلی‌های سالن را پر می‌کنند. چراغ‌ها خاموش و اپرا آغاز می‌شود. درست از همان نُت‌های اول، مو به تنم سیخ می‌شود و وجدی توصیف نشدنی پیکرم را دربر می‌گیرد. دریافته‌ام موسیقی تنها چیزی است که این حس خلسه‌آور را در من ایجاد می‌کند.

این داستان تراژیک وقتی به زبانی موسیقایی نقل می‌شود زیبایی و جذابیت‌اش صد برابر می‌شود. داستان در قرون وسطا اتفاق می‌افتد، دوران حکومت شاه آرتور و حکایت از عشقی آتشین دارد که بین تریستان، نجیب‌زاده‌ای اهل برتون^۱، و ایزولد، شاهدخت ایرلندی شکل می‌گیرد. رابطهٔ عاشقانه‌ای بسیار آتشین و ممنوع. ایزولد به دیدن شوهر آینده‌اش، شاه مارک می‌رود که او پیکری را فرستاده تا ملکهٔ آینده را همراه بیاورد. این پیک کسی نیست جز تریستان که باید ایزولد را صحیح و سالم به کورنوال برساند، ولی یک دل نه صد دل عاشقش می‌شود. اما ایزولد چاره‌ای جز ازدواج با شاه مارک ندارد. به‌رغم این

۱. Breton، شهری در فرانسه. - م.

موضوع، رابطه میان این دو، مخفیانه ادامه می‌یابد. وقتی شاه مارک از عشق میانشان باخبر می‌شود ایزولد را می‌بخشد، اما ترستان را تبعید می‌کند. و او به بریتانی می‌گریزد. در آنجا ایزولت دیگری را می‌بیند، و به دلیل تشابه اسمی با عشق واقعی‌اش عاشقش می‌شود. با او ازدواج می‌کند ولی ازدواج را به فعل در نمی‌آورد، چون نمی‌تواند ایزولد را فراموش کند. بیمار می‌شود و کسی را پی عشق واقعی‌اش می‌فرستد، به امید اینکه با دیدن او حالش بهبود یابد. اگر قبول کند بیاید، بادبان‌های کشتی‌اش باید سفید باشد. ایزولد تصمیم به آمدن می‌گیرد، ولی ایزولت اول از همه بادبان‌های سفید را می‌بیند. اما او که حسادت چشمانش را کور کرده است، به ترستان می‌گوید بادبان‌ها سیاه‌اند. ترستان از دلشکستگی می‌میرد. و ایزولد هم با شنیدن این خبر غم‌انگیز از غم اندوه مرگ عشق‌اش جان می‌سپارد.

در این لحظه، با پایان اولین بخش نمایش، پرده‌ها به آرامی می‌افتد و صحنه را پشتش پنهان می‌کند. تشویق‌هایی که صدایش از سمت چپ می‌آید تکانم می‌دهد و با کنجکاوای دور و برم را نگاه می‌کنم تا منشأ صدا را ببینم. باقی حضار هم مات و مبهوت به همان سو بر می‌گردند. آدمی است که خیلی جوگیر شده، جوانی هم‌سن و سال خودم که از جلب توجه مردم، خجالت می‌کشد. گونه‌هایش مثل لبو سرخ می‌شود و هول می‌کند. به نظر می‌رسد می‌خواهد پا به فرار بگذارد. من قبلاً این آدم را دیده‌ام و می‌دانم یکی از دوستداران تئاتر است. به آن یکی ستون تکیه می‌دهد، قطعاً، مثل خودم، خوب می‌داند یکی از دو جای سالن است که بهترین کیفیت را دارد.

تعجب می‌کنم قانون ناگفته تشویق کردن و نمایش‌های واکنری را نمی‌داند. البته بیشتر عرف و سنت است تا قانون، و ناشی از این سوءتعبیر است که واکنر می‌خواسته حال و هوای تراژیک تا پایان اپرا حفظ شود. او در نخستین شب اجرا، حضار را از تقاضای تکرار اجرا منع کرده بود. مردم هم که از این درخواست عجیب دچار سوءتفاهم شده بودند، از تشویق کردن و کف زدن هم پرهیز کردند. چنین عرفی تا به امروز ادامه پیدا می‌کند، اما قطعاً همه‌اش خبر ندارند. با آرنج راهم را باز می‌کنم و به سوی مرد جوان خجالت‌زده می‌روم و لبخند می‌زنم.

«به گمانم، از اولین اجرا لذت بردی.» پسر که قدی بلند و صورتی ظریف دارد دوباره

سرخ می‌شود.